

زَمستان ۶۶



نمایش نامه ای از محمد یعقوبی



نمایش نامه ی زمستان ۶۶

نویسنده : محمد یعقوبی

ناشر : مرکز نشر الکترونیک نمایش نامه

نشانی سایت : www.namayeshnameh.tk

پست الکترونیک : namayeshnameh@gmail.com

صحنه اول: زمستان ۶۶ کجا بودی؟

(صحنه خاموش است و صداهای زیر از باندهای صدای صحنه به گوش می‌رسد)

صدای مرد: تو زمستان ۶۶ کجا بودی؟

(پاسخی شنیده نمی‌شود. لحظه‌ای بعد:)

صدای زن: چی گفتی؟

ص مرد: بیداری؟

ص زن: داشت خوابم می‌برد که تو یه حرفی زدی.

ص مرد: پرسیدم زمستان ۱۳۶۶ کجا بودی؟

ص زن: زمستان کی؟

ص مرد: بخواب.

ص زن: نه، گفتی کی؟

ص مرد: بخواب، فردا بهت می‌گم.

ص زن: نه، بگو.

ص مرد: زمستان ۶۶ کجا بودی؟

ص زن: الان یادم نمی‌آد.

(کمی مکث)

ص زن: چه طور مگه؟

ص مرد: همین جا بودی؟

ص زن: یادم نمی‌آد.

ص مرد: یعنی چه؟

ص زن: خب، یادم نمی‌آد دیگه. چه طور؟

ص مرد: زمستان ۶۶ باید یادت بیاد. با همه‌ی زمستان‌ها فرق داشت. برای کسانی که این‌جا بودند با همه‌ی زمستان‌ها فرق داشت. مخصوصاً اسفند ماه.

ص زن: یادم نمی‌آد کجا بودم. چرا فرق داشت؟

ص مرد: کمی فکر کن یادت می‌آد.

ص زن: من خوابم می‌آد.

ص مرد: من که گفتم بخواب.

ص زن: نمی‌خواهی بگی چه فرقی داشت؟

ص مرد: بگیر بخواب.

ص زن: اه! بگو چه فرقی داشت دیگه. چرا باید یادم باشه زمستان ۶۶ کجا بودم؟ آگه نگی از کنجکاوای خوابم نمی‌بره.

ص مرد: موشک باران.

ص زن: آها! آره. درست‌ئه. موشک باران. آره.

ص مرد: خب؟ کجا بودی؟

ص زن: روز دوم با خانواده‌ام رفتیم شمال، یه ویلا اجاره کردیم... تو کجا بودی؟

ص مرد: همین‌جا. تا آخر موشک باران.

ص زن: نه.

ص مرد: آره... تا آخر موشک باران. تهران خلوت شده بود. دیگه خبری از ترافیک نبود. خیابون‌ها خلوت.

درباره‌ی خودتون بگو. از اون روزها چی یادت‌ئه؟

ص زن: داری چیزی می‌نویسی؟

ص مرد: آره.

ص زن: من خوابم می‌آد. باشه فردا با هم حرف بزنیم، باشه؟

ص مرد: باشه.

ص زن: دوست دارم.

ص مرد: من هم.

ص زن: فقط یه چیز مهمی رو از اون روزها بهت می گم بقیه ش رو می ذارم برای فردا.

ص مرد: بگو.

ص زن: اون روزها هر چیز کوچیک و بی اهمیتی می تونست من رو خوش حال کنه. بی مزه ترین جوک،

ناچیزترین هدیه.

(نور صحنه می آید. صحنه پر از کارتن های چسب زده و طناب پیچ و خرت و پرت های دیگر است.

روی برخی کارتن ها نوشته شده: شکستی. ناهید و مادر تا پایان این صحنه کارشان بیش تر باز کردن

کارتن ها و گذاشتن اشیاء در جای مناسب است. صدای خروس به گوش می رسد. از این پس هر از گاه

صدای خروس به گوش می رسد.)

مادر: وا! یکی این جا خروس داره.

ناهید: بیا. یک سال تمام وقت و بی وقت صدای این جونور بیدارمون می کنه.

مادر: من صدای خروس رو خیلی دوست دارم. برای تو هم خوب نه. باعث می شه زود بیدار شی و تا لنگ

ظهر نخوابی.

ناهید: ناصر... ناصر. برو بقیه وسایل رو هم بیار.

مادر: مگه کارگرها رو فرستادی برن؟

ناهید: آره، خب. سه ساعت تمام شد. اگه بیش تر می موندند پول بیش تری هم می خواستند. وسایل سنگین

رو آوردند دیگه. تلفن توی کدوم کارتن نه؟

(مادر یکی از کارتن ها را نشان می دهد.)

ناهید: ناصر، مگه با تو نیستم؟

مادر: می ره می آره. بذار کمی استراحت کنه.

ناهید: اون وسایل رو که نمی شه همون طور وسط حیاط گذاشت مامان. پاشو ناصر.

(ناصر از اتاقی دیگه وارد صحنه می شود. ناهید تلفن را پیدا کرده دارد وصل می کند.)

ناصر: چرا کارگرها رو فرستادی برن؟ اگه یه ساعت دیگه کار می کردند فوقش هزار تومن بیش تر می گرفتند.

ناهید: ووی! ووی! اگه هزار تومن پول کمی نه همین حالا بده به خودم، من همه ی اون وسایل رو می آرم بالا.

مادر: پسرم برو اون وسایل رو بیار بالا.

ناهید: شما این جا چه کار می کنین؟

مادر: با مایی؟

ناهید: نه، با این وسایل بدن سازی ام... (به ناصر) مگه نگفتم این ها رو بذار توی انباری.

ناصر: می خوام تمرین کنم.

ناهید: یک سال نه که فقط حرفش رو می زنی.

ناصر: می خوام هر روز صبح روی بالکن تمرین کنم.

ناهید: روی بالکن من اجازه نمی دم.

ناصر: مگه اجازه من دست تو نه؟ اتاقم نه. دلم می خواد اون جا تمرین کنم.

ناهید: کی گفته اون اتاق تو نه؟

ناصر: من از همون اول گفتم این اتاق رو می خوام.

مادر: پسرم، قرار شد من و تو توی این اتاق باشیم.

ناصر: بی خود. من برای این اتاق کلی نقشه کشیدم. می خوام صبح ها روی بالکن تمرین کنم. می خوام

تابستان ها روی بالکن پشه بند بزنم بخوابم.

ناهید: اتاق تو و مامان این یکی نه.

ناصر: مگه به حرف تو نه؟

ناهید: ناصر، من خسته‌ام. این قدر نرو توی اعصابم.

ناصر (در میان حرف ناهید): به من چه که خسته‌ای. مگه ما خسته نیستیم؟ جوری حرف می‌زنه انگار فقط خودش کار کرده.

صدای زن: اه، خیلی روزمره است. مشکل اصلی نوشته‌های تو این نه که خیلی روزمره است. بیا، بهت بر خورد، آره؟

صدای مرد: نه.

صدای زن: آره.

مادر: پسر، حموم توی اون اتاق نه. هر وقت یکی بخواد بره حمام، مزاحمت می‌شه. مگه تو نمی‌خوای... ناصر: اشکالی نداره. من همان اتاق رو می‌خوام.

ناهید: بی خود برای اون اتاق نقشه نکش. برو وسایل اون پایین رو بیا.

ناصر: تا تکلیف این اتاق روشن نشه من دست به هیچ چی نمی‌زنم.

مادر: خب، توی اون اتاق ورزش کن عزیزم.

ناصر: توی اون اتاق که نمی‌شه ورزش کرد مامان. بوی گند عرق تنم می‌پیچه توی اتاق.

ناهید: اصلا خونه که جای بدن سازی نیست. می‌خوای ورزش کنی برو باشگاه.

ناصر: اگه من جای علی بودم تا حالا طلاق داده بودم.

مادر: ناصر!

ناهید: پس کاش جای اون بودی چون من از خدام نه که اون طلاق م‌ده.

مادر: پسر، ما قبلا صحبت کردیم...

ناصر: کسی با من صحبت نکرد.

ناهید: با مامان صحبت کردم.

ناصر: با من هم باید صحبت می کردی. (به مادر) کافی نه که فقط با شما صحبت کرده؟

مادر: بین، پسرم، اون اتاق ...

ناصر: نه، من می خوام بدونم کافیه که فقط با شما صحبت کرده؟

مادر: خب، نه؛ اما پسرم ...

ناصر: همین.

(ناصر به آن اتاق می رود و با یک کارتن برمی گردد و آن را در صحنه می گذارد.)

ناهید: داری چه کار می کنی؟ به وسایل ما دست زن. مگه با تو نیستم؟

ناصر: من قبلا گفتم اون اتاق رو می خوام.

ناهید: من هم همین الان دارم بهت می گم اون اتاق من نه.

ناصر: چرا؟

ناهید: برای این که دلم می خواد.

ناصر: اگه دل بخواهی نه من هم می گم این اتاق من نه.

ناهید: این اتاق من نه چون من بیش تر از همه پول گذاشتم برای رهن و اجاره این جا. حالت شد؟

(ناصر کارتن دیگری را که برداشته بود همان جا روی زمین می گذارد و می رود کاپشن خود را به تن

می کند.)

مادر: کجا داری می ری؟

(ناصر پاسخی نمی دهد.)

ناهید: مامان ازت پرسید کجا داری می ری؟

ناصر: مستراح.

(ناصر به دست شویی می رود.)

مامان: تو نباید اون حرف رو می زدی.

ناهید: دیدی که مجبورم کرد مامان.

مادر: حالا چی می شه اون اتاق رو بدهی بهش؟

ناهید: یعنی چه؟ چرا همیشه حرف، حرف اون باشه؟ همه ش تقصیر تو نه مامان. هر وقت قهر می کنه، تو

زود کوتاه می آی.

مادر: آخه چرا شما سر هر چی با هم جر و بحث می کنید؟

صدای زن: خیلی روزمره است.

(ناصر می آید تو.)

ناصر: مامان، من شب بر نمی گردم.

مادر: بیرون خیلی سرد نه. نرو بیرون.

ناهید: کجا می خواهی بری؟

ناصر: توی کارهای من دخالت نکن. تو دیگه حق نداری توی کارهای من فضولی کنی. هر جا دلم بخواد

می رم، هر وقت هم دلم بخواد برمی گردم.

ناهید: برو گم شو. لوس گه.

صدای زن: باز هم فحاشی؟

ص مرد: اگه همه ش حرف های خوب خوب توی دهن شون بذارم تو خودت باور می کنی؟ آدم هایی که

من می شناسم این طور هستند. من خیلی سعی کردم مودبانه بنویسم، اما این جا دیگه خیلی ضروری بود.

(ناصر از خانه بیرون می رود.)

ناهید: پول توی جیبش بود؟

مادر: نمی دونم.

ناهید: همیشه شنیدیم زنها قهر می کنن. توی خونه ما برعکس نه، مردها قهر می کنن.

مادر: تو بدجوری باهاش حرف زدی. واقعا خجالت نمی کشی!

ناهید: چرا فقط من باید ملاحظه‌ش رو بکنم؟ چرا اون ملاحظه من رو نمی‌کنه؟ من الان اعصابم خورده

مامان. من ازش بزرگ ترم، دیدی که چه‌طور باهام حرف می‌زد.

مادر: من از شما راضی نیستم. از هیچ کدوم تون راضی نیستم. چون با هم خوب رفتار نمی‌کنین. مدام به هم

فحش می‌دین. اصلا به هم احترام نمی‌ذارین. یه روز نشده که با هم جر و بحث نکنین. همه‌ش بد و بیراه،

بحث و دعوا.

ناهید: ناصر باید از یکی حساب بیره. از تو که حساب نمی‌بیره. من باید باهاش این‌طور رفتار کنم که از من

حساب بیره.

مادر: تو ناهید زبانت خیلی تلخ‌ه. مشکل تو این‌ه که بلد نیستی به زبان خوش حرف بزنی.

ناهید: مگه این همه سال که تو به زبان خوش باهاش حرف زدی، نتیجه گرفتی؟

مادر: آره. اون به من احترام می‌ذاره، اما به تو نه.

ناهید: به تو احترام می‌ذاره؟ اگه احترام می‌داشت، بهت می‌گفت کجا داره می‌ره.

مادر: شنیدی که اولش گفت شب برنمی‌گرده. من ازش نپرسیدم، خودش بهم گفت. اما همین که تو

ازش پرسیدی کجا می‌خواد بره، جواب نداد.

ناهید: تو مامان، پسر تو لوس بار آوردی.

مادر: تو نمی‌دونی چه‌طور با دیگران رفتار کنی. با شوهرت هم همین‌طور غلط رفتار کردی که الان

نیست کمک‌مون کنه.

ناهید: ناصر رفت چون دنبال بهانه می‌گشت که بره. چون تنبل‌ه. علی هم همین‌طور. هر دو تاشون تنبل‌اند.

دو تاشون رو باید بست به یه گاری.

مادر: شد یه بار قبول کنی خودت هم مقصری.

ناهید: مامان، به خدا خسته‌ام و اصلا حوصله این حرف‌ها رو ندارم. اصلا حوصله ندارم.

مادر: تو درست مثل پدرتی. انگار پدرت تو رو زاییده، نه من. اون هم وقتی حرف کم می آورد می گفت من خسته ام، حوصله ندارم.

(مادر و ناهید در سکوت سرگرم کار هستند.)

صدای زن: آخی! مثل همه ی مادرها. تا وقتی بچه ها کوچک هستند مادر قدرت داره و بچه ها از هر چه می ترسند به مادرشون پناه می برند. وقتی غمگین هستند مادرشون رو می خوان. مادر تکیه گاه اون ها ست. اما وقتی بزرگ می شن همه چی برعکس می شه. اون ها تکیه گاه مادر می شن. این از دست دادن قدرت مادر خیلی غم انگیزه.

(صدای زنگ تلفن. ناهید گوشی را برمی دارد.)

ناهید: الو.

ناهید: سلام. چه طوری؟

ناهید: تو همیشه اولی.

ناهید: نه بابا. هنوز خیلی شلوغ پلوغ نه.

ناهید: نه. مرسی.

ناهید: نه بابا. کارگر گرفتیم.

ناهید: کجا دیدیش؟

ناهید: چه طور مگه؟

ناهید: مطمئنی علی بود؟

ناهید: زنه قیافه ش چه طور بود؟

ناهید: تو مطمئنی علی بود دیگه؟

ناهید: چرا. سه روز نه ازش خبر ندارم.

ناهید: می خوام ازش جدا شم.

ناهید: دیگه خسته شدم مهتاب. این دفعه نذاشتم اون شروع کنه هر چی دلش میخواد بگه بعد قهر کنه بره. بهش گفتم دیگه نمیخوام ببینمت. هر چی حرف توی دلم جمع کرده بودم بهش گفتم.

مادر: حالا حتما باید اینها رو برای هر کی تعریف کنی؟

ناهید: اتفاقا قبل از اثاث کشی گفتم که امتحانش کنم. اگه مرد بود با همه ی حرفهام باید میاومد توی اثاث کشی کمکمون می کرد. دارم از خسته گی می میرم. این کارها رو اون باید می کرد، نه من.

ناهید: نه نزده.

ناهید: فقط منتظرم تلفن کنه. حرفهام رو آماده دارم.

ناهید: نه. دیگه تصمیم خودم رو گرفته ام. باید از هم جدا شیم. من دیگه نمی تونم بیش تر از این با آدمی زندگی کنم که اصلا یه ذره هم من رو نمی فهمه.

ناهید: این دفعه که داشت می رفت من هم داد زدم برو گم شو، دیگه هم برنگرد. واقعا هم از خدام ته که دیگه برنگرده، مگه این که برای طلاق دادنم برگرده.

ناهید: به خدا حالا می بینی.

ناهید: خدا حافظ.

(ناهید گوشی تلفن را می گذارد و شروع می کند به ادامه ی کار. اما پیدا ست که فکرش جای دیگری هست)

ص زن: خب من این گفت و گوی تلفنی ناهید رو دوست ندارم.

ص مرد: چرا؟

ص زن: چراش رو نمی دونم. فقط می دونم که خوشم نمی آد.

ص مرد: وقتی اولین موشک رو زدند تو کجا بودی؟

ص زن: من و مادرم رفته بودیم خرید لباس عید.

ص مرد: صدای انفجار موشک خیلی قوی تر از بمب بود. وقتی صدا رو شنیدین فکر کردین صدای چی
 نه؟

ص زن: مادرم فکر می کرد صدای رعد و برق نه. آره، داره یادم می آد. مامان فکر می کرد صدای
 رعد و برق نه، اما من گفتم به گمونم یه جایی بمب گذاشتند. آخه اگه یادت باشه اون روزها بمب هم
 می داشتند. آره، خوب یادم نه من فکر می کردم بمب گذاشتند. کاملاً هم مطمئن بودم که دور و بر ما
 هست، از بس که صدای انفجار نزدیک بود. آره. ما رفتیم خریدمون رو کردیم، اصلاً انگار نه انگار اتفاقی
 افتاده. اما دومین موشک رو که زدند فکر کردیم پس مباران هوایی نه. من و مامان توی اتوبوس بودیم.
 اون موقع هنوز توی اتوبوس ها خانم ها و آقایون از هم جدا نبودند. چهره مردها و زنها الان توی ذهنم
 نه. همه نگران از این که باز جنگ به شهرها کشیده شده. اما من یادم نه که خوش حال بودم، چون امیدوار
 بودم مدرسه تعطیل می شه.

مادر: به اون چه ربطی داره که مسائل خصوصی زندگی ت رو بهش می گی؟
 ناهید: تنها آدمی نه که می تونم باهاش درد دل کنم.

مادر: اون رفیق خوبی نیست. خیرت رو نمی خواد. داره از حسودی می میره که شوهرت هنوز باهات نه.
 ناهید: مهتاب می گه علی رو دیروز توی خیابون دیده که یه زن هم توی ماشینش نشسته بود.

مادر: دروغ می گه. خودش نتونسته شوهرش رو نگرداره دیگه چشم دیدن زن های دیگه رو نداره که
 شوهرشون باهاشونن.

ناهید: برای چی الکی از علی دفاع می کنی؟

مامان: اصلاً زنی که نتونه شوهرش رو نگرداره حقش نه که همین بلا سرش بیاد.

ناهید: مامان، هیچ چی نمی شه بهت گفت. تو فقط بلدی روی زخم آدم نمک پاشی.

مادر: حرف حق تلخ نه دیگه. شوهرداری هنر می خواد خانوم.

ناهید: آره، تو هنرش رو داشتی. کاری کردی که بابا دق کرد.

مادر: وا! چرا از خودت حرف درمی آری؟ اون سگته کرد.

ناهید: خب، چرا سگته کرد؟ یه آدم سالم چرا یهو باید بیفته بمیره؟ دلیل سگته ش شما بودی خانوم. این هم

حرف حق. تلخ نه، نه؟

(صدای انفجار)

مادر: یا امام حسین. صدای چی بود؟

ناهید: فکر کنم باز یه جایی بمب گذاشتند.

(صحنه خاموش می شود.)

ص زن: ادامه ش؟

ص مرد: هنوز ننوشتم. ریتم ش چه طور نه؟

ص زن: بد نیست.

ص مرد: پس خوب هم نیست؟

ص زن: آره خوب هم نیست.

ص مرد: هیچ چیزی از اون روزها یادت نیومده برام تعریف کنی؟

ص زن: چرا. یادم اومد رادیو و تلویزیون روز اول هیچ اشاره ای به موشک باران نکردند. بابام رادیوی

خارج رو گرفت که بفهمه چه خبر نه. میترا گریه می کرد می گفت بریم بیرون از شهر. ماشین مون خراب

بود. مامان زنگ زد یه تاکسی اومد دنبال مون رفتیم پارک ارم. تا دیر وقت اون جا توی سرما می لرزیدیم.

بابا گفت دیگه برگردیم خونه. میترا می گفت بریم توی یه هتل بخوابیم. بابا گفت می ریم خونه. هیچ

جای دیگه نه. تازه رسیده بودیم خونه که باز یه جای دیگه موشک خورد. بابا باز رفت سراغ رادیو.

من رادیو ضبط رو ازش گرفتم، توی ضبط یه نوار گذاشتم و شروع کردم به رقصیدن. بابا پا شد بغلم

کرد با هم رقصیدیم. بعد مامان و میترا هم پا شدند. قیافه ی میترا خوب توی ذهن م نه، صورتش خیس

اشک بود و داشت می رقصید. ما خیلی رقصیدیم و من در تمام مدت رقص نگران شیشه پنجره بودم.

توی ذهنم مجسم می کردم شیشه‌ها خورد می شه می ره توی چشم مون و تن مون رو پاره پاره می کنه. من هنوز هم از پنجره می ترسم. آره، ما کلی رقصیدیم و بعد می دونی رفتیم کجا خوابیدیم؟ زیر میز آشپزخونه. آره، به خدا. یه میز سنگی داشتیم، چهارتایی مون چپیدیم زیر اون میز. من کنار بابا خوابیدم. این قدر خوش حال بودم کنار بابام خوابیدم.

صحنه دوم: خدایا شکر!

(صحنه خلوت تر شده، اما هنوز تعداد کارتن‌های بسته‌بندی شده چشم گیر است. مادر دارد تلفن می کند. ناهید با تلویزیون ورمی رود.)

ناهد: چه تئه؟ چرا صدات در نمی آد؟

مادر: با منی؟

ناهد: نه، با این تلویزیونم. چه قدر به ناصر گفتم وقتی کارگرها دارند وسایل رو می آرن بالا مواظب باش. معلوم نیست تلویزیون رو به کجا زدند که صدات در نمی آد.

مادر: دایی این‌ها گوشی رو بر نمی دارند.

(صدای انفجار)

مادر: یا فاطمه زهرا.

ناهد: این خیلی نزدیک بود.

ص زن: روز اول موشک باران این جووری نبود که. مردم فکر می کردند بمباران تئه. سردر نمی آوردیم چرا ضدهوایی‌ها کار نمی کنن. صدای آژیر خطر هم نمی اومد. یادت رفته؟ هر وقت صدای انفجار می اومد همه‌ی مردم برق‌ها رو خاموش می کردند.

(موقعیت قبل یک بار دیگر مطابق نظر زن نویسنده دیده می شود. این بار لامپ اتاق خاموش است و فقط

نور تلویزیون اتاق را روشن کرده است. مادر دارد تلفن می کند. ناهید با تلویزیون ورمی رود.)

ناهید: چه ت نه؟ چرا صدات در نمی آد؟

مادر: با منی؟

ناهید: نه، با این تلویزیونم. چه قدر به ناصر گفتم وقتی کارگرا دارند وسایل رو بالا می آرن مواظب

باش. معلوم نیست تلویزیون رو به کجا زدند که صدات در نمی آد.

مادر: نور تلویزیون از پنجره می زنه بیرون ناهید. مگه نمی گن همه ی نورها باید خاموش باشه.

ناهید: تلویزیون رو گرفتم طرف دیوار مامان جان! نگاه کن بعد حرف بزن.

مادر: دایی اینها گوشه رو بر نمی دارن.

(صدای انفجار)

مادر: یا فاطمه زهرا.

ناهید: این خیلی نزدیک بود.

مادر: خدایا شکرت!

(صدای زنگ تلفن. ناهید به سمت تلفن می رود. صدای زن نویسنده روی تصویر ناهید)

ص زن: خدایا شکرت؟ یعنی چه خدایا شکرت؟

ص مرد: ما هر بار که صدای انفجار می شنیدیم خوش حال می شدیم. خوش حال از این که روی سر ما

نیفتاد. دیگران رو نمی دونم، اما من کمی بعد از خوش حالی به شدت افسرده می شدم. وقتی فکر

می کردم کسان دیگری زیر آوار مرده اند. چند بچه مرده اند. کسایی با یک دنیا امید و آرزو مرده اند. یه

بار توی خیابون دیدم که یه لودر اجساد رو از زیر آوار بیرون می کشید. دیگه از ترس هیچ کاری

نمی تونستم بکنم. هر لحظه انتظار داشتم یه موشک بالای سرم پایین بیاد. یه شب داشتم حمام می کردم

صدای انفجاری شنیدم، گریه ام گرفت. من گریه کردم. از این که وضعی پیش نیومد لخت مادرزاد

زیر آوار جسد م رو پیدا کنند خیلی خوش حال بودم. خودم رو مجسم می کردم، جسد م رو، با تن صابونی، لیف به دست، زیر آوار.

ص زن: این رو که گفتم یادم اومد یه موشک هم خورده بود بغل یه حمام زنانه، فرداش مردم به شوخی می گفتند: جنگ جنگ تا پیروزی / صدام بزن جای دیروزی. ناهید: تلویزیون رو گرفتم طرف دیوار مامان جان! نگاه کن بعد حرف بزن.

مادر: دایی این ها گوشه رو بر نمی دارن.

(صدای انفجار)

مادر: یا فاطمه زهرا.

ناهید: این خیلی نزدیک بود.

مادر: خدایا شکر!

ناهید: مامان! می دونی الان چند نفر مردند؟ اون وقت می گی خدایا شکر!

مادر: خدا مرگم بده. راست می گی؟ استغفر الله اتوب علیه. العفو! العفو! العفو!

(صدای زنگ تلفن. ناهید به سمت تلفن می رود.)

ناهید: الو... الو... الو... الو... (گوشی را می گذارد) فکر کنم علی نه. هر بار که جایی رو زدند،

تلفن می زنه مطمئن بشه زنده ایم. آره، علی نه. این قدر هم مغرور نه که حرف نمی زنه.

مادر: ببین! بعد تو قدر همچین مردی رو نمی دونی. الان چه قدر خوب بود اگه این جا پیش مون بود.

ناهید: خیلی خب مامان از فرصت استفاده نکن نصیحت م کنی.

مادر: خدا ازت نگذره ناهید!

ناهید: مامان!

مادر: مرض مامان! مردهای خونه مون رو آواره ی خیابون کردی تو.

ناهید: به خدا مامان! یک کلمه دیگه بگی از این در می زنم می رم خودم رو گم و گور می کنم همه تون از دستم راحت بشین.

(کارتن ها را واری می کند.)

ناهید: این چراغ قوه کجاست؟

مادر: نمی دونم.

ناهید: اصلا تعجب نمی کنم بدونی کجاست، ولی برای این که من رو اذیت کنی بگی نمی دونی. (همچنان کارتن ها را واری می کند. در یک کارتن پیداش می کند.) سلام. تو این جایی؟ پس چرا صدات در نمی آد عزیزم؟ (چراغ قوه را روشن می کند.)

مادر: نورش رو بگیر طرف زمین ناهید!

ناهید: حالا با هم بگردیم ضبط رو پیدا کنیم.

مادر: خودت تنهایی بگرد. به من چه.

ناهید: با این چراغ قوه بودم نه با شما. می دونم از شما خیری به من نمی رسه.

مادر: ناصر جان! ناصر پسر تو رو خدا زنگ برن مادرت فدات بشه الهی. تو رو خدا زنگ بزنی خیالم رو راحت کن پسر. ناصر جان هر جا هستی خدا حفظت کنه.

(صدای زنگ تلفن)

ناهید: الو!

ناهید: هیچ معلومه تو کجایی؟ چرا زودتر تلفن نکردی؟

مامان: ناصر نه؟

ناهید: عقلت نمی رسه ما نگرانیم؟

مادر: گوشی رو بده به من ناهید. گوشی رو... (گوشی را می گیرد) الو! خدا رو شکر. خدا رو صد

هزار مرتبه شکر. پسر تو کجایی؟

مادر: چرا زودتر تلفن نکردی؟ همین الان بیا خونه. من می ترسم.

مادر: ناهید! ناصر می گه ما بریم بیرون!

ناهید: این جا که امنیتش بیش تر از بیرون نه مامان. به حرف های چرند اون بچه چرا گوش می دی؟

مادر: این جا که امنیتش بیش تر از بیرون نه ناصر.

مادر: اگه نیای فکرم هممهش پیش تو نه. عزیزم، بیا این جا. من تنهام.

مادر: این حرف های مزخرف چی نه می زنی؟ بیا این جا! ما تنهایییم. خواهش می کنم.

ناهید: چی چی رو خواهش می کنم مامان؟! (گوشی را می گیرد) تو خجالت نمی کشی؟! تو مثلاً

مرد این خونه ای. الان باید این جا باشی.

مادر: گوشی رو بده به من. (گوشی را می گیرد) پسر، همین الان بیا این جا. من

خیلی می ترسم.

مادر: بیرون سرد نه. من حال م بد می شه.

مادر: قول بده. بهم قول بده.

مادر: نه. قسم بخور.

مادر: نه. تا وقتی برنگشتی، هر جا رو که زدند فوری باید بهم تلفن کنی.

مادر: خدا پشت و پناهت.

(گوشی را می گذارد. بلافاصله صدای تلفن.)

مادر: الو؟

مادر: سلام داداش. چند دقیقه پیش زنگ زدم گوشی رو بر نمی داشتین.

مادر: آره داداش. شماها الان کجایی؟

مادر: ناهید! دایی این ها رفته اند بیرون شهر. می گه ما هم بریم پیش شون.

ناهید: نه مامان. من جرات نمی کنم پام رو توی خیابون بذارم.

مادر: داداش، ما نمی‌تونیم بیایم. ناصر و علی هنوز نیومده‌اند. وسایل مون رو هم هنوز از توی کارتن‌ها درنیاوردیم. این‌جا نشسته‌ایم توی تاریکی.

ناهید: مامان، پیرس کجاها رو زدند.

مادر: هر جا که هستین خدا حفظ تون کنه.

ناهید: مامان، پیرس کجاها رو بمباران کردند.

مادر: داداش، کجاها رو بمباران کردند؟

مادر: خدا لعنت شون کنه به حق علی.

مادر: باشه داداش.

مادر: قربانت داداش. خدا پشت و پناهت. (گوشی را می‌گذارد)

مادر: یکی‌ش خورده طرف‌های بیست پنج شهریور. ما که اون طرف‌ها کسی رو نداریم؟

ناهید: نه.

مادر: خدا رو شکر.

ناهید: باز هم که این جمله رو تکرار کردی مامان!

مادر: آخ! غلط کردم.

ناهید: این رادیو ضبط توی کدوم کارتن‌ه مامان؟

مادر: نمی‌دونم.

ناهید: مامان جان! طاهره خانوم! خودت گذاشتی‌ش توی کارتن مامان. آخه چرا یادت نیست توی

کدوم شون گذاشتی؟

مادر: اه! یادم نیست دیگه! تو چه قدر غر می‌زنی!

(ناهید همچنان برای پیدا کردن رادیو ضبط کارتن‌ها را واری می‌کند.)

صدای زن: یادم نه مادرم می گفت وقتی آدم می ترسه فوری باید بره دست شویی، برای این که کلیه ها باید کار کنن. همه ی ما رو مجبور کرد بریم دست شویی. بابام می گفت من دست شویی ندارم. (می خندد.)
مادرم هلش داد توی دست شویی که سعی خودت رو بکن.

(ناهید از داخل یکی از کارتن ها آلبوم های عکس خودشان را پیدا می کند. جست و جو برای پیدا کردن ضبط صوت گویی یادش می رود. سرگرم تماشای آلبوم عکسی می شود که از یک کارتن بیرون آورده است. چراغ قوه کمی پت پت می کند.)

ناهید: خیلی خب. خیلی خب.

مادر: چی می گی تو؟

ناهید: با این چراغ قوه ام.

مادر: ناهید! می شه لاقل توی همچین وضعیتی دست از این مسخره بازی هات برداری. یعنی چی هی با وسایل حرف می زنی؟

ناهید: این عکس ها رو که نگاه می کنم تازه می فهمم توی این دو سال چی به سرم اومده. توی همین دو هفته چهار کیلو لاغر شدم. الان پنجاه و یک کیلو هستم. اول ازدواج شصت کیلو بودم. خوب یادم نه.

مادر: از بس که حرص و جوش می زنی. از بس که بد اخلاق و پر توقعی.

ناهید: این ها رو نگفتم که تو باز شروع کنی مامان.

صدای زن: چی نه؟ داری انتقام می گیری؟

صدای مرد: من دوست دارم.

ص زن: آره، دارم می بینم چه قدر دوستم داری.

ص مرد: این شخصیت ربطی به تو نداره.

ص زن: خودتی.

ص مرد: چی؟

ص زن: واضح تر بگم؟ خر خودتی.

ناهید: کیلو لاغر شدم. الان پنجاه و یک کیلو هستم. اول ازدواج شصت کیلو بودم. خوب یادم نه.

مادر: از بس که حرص و جوش میزنی. از بس که بد اخلاق و پر توقعی.

ناهید: این ها رو نگفتم که تو باز شروع کنی مامان.

مادر: تو شوهر بد ندیدی. مردهای دیگه رو ببین، اون وقت می فهمی که علی چه مرد خوبی نه.

ناهید: آره، چه مرد خوبی. توی این وضع تنها مون گذاشته قهر کرده، اون وقت مرد خوبی نه؟

مادر: تقصیر خودت نه که اون قهر کرده. تو اصلا بلد نیستی با آدم خوب حرف بزنی. همین الان چی

می شد با برادرت با لحن بهتری حرف می زدی؟

ناهید: مامان، بس کن. حوصله ندارم.

مادر: این قدر غر میزنی که علی هم مجبور می شه جواب بده. آگه شوهرت باهات بد رفتاری می کنه تقصیر

خودت نه. چون بلد نیستی خرس کنی.

ناهید: (با بغض): خدایا، باز هم حرف های تکراری. از دست همه تون خسته شده ام. (آلبوم را پرت

می کند.)

مادر: وا! من آگه حرفی زدم برای این نه که خیر و صلاح تو رو می خوام.

ناهید: آگه مادری بودی که خیر و صلاح بچه ش رو می خواد می زدی توی دهنم می گفتی حق نداری

این قدر زود ازدواج کنی؟

مادر: همچین هم زود ازدواج نکردی. این قدر هم نمک نشناس نباش. شوهرت آدم خوبی نه. مردها

همه شون بچه ن. زن آگه زن باشه می تونه شوهرش رو همون جور که دلش می خواد تربیت کنه.

ناهید: اون وقتی که داشت تربیت می شد مادرش بالا سرش بود. آگه من بالا سرش بودم که نمی داشتم

این جور لوس بار بیاد.

مادر: ای خدا! تو رو به بزرگی ت قسم یه پسر به این دخترم بده می خوام بینم موقع تربیتش چه غلطی می خواد بکنه.

ناهید: اولاً من گه بخورم بخوام بچه دار بشم ولی اگر هم غلط زیادی کردم بچه دار شدم جوری تربیتش می کنم که بعدها زنش توی دلش بهم فحش نده.

مادر: به جای این که توی دلت به مادر شوهرت فحش بدی همت کن شوهرت رو مطابق پسند خودت تربیتش کن. مردها دو بار تربیت می شن. یه بار مادرهاشون تربیتشون می کنن یه بار هم باید زن هاشون تربیتشون کنن.

ناهید: ولی من یه مرد کاملی می خواستم که لازم نباشه خودم تربیتش کنم. یه مرد خودساخته که بتونم بهش تکیه کنم.

مادر: بیا فشارم رو بگیر؟

ناهید: توی این شلوغی حالا فشارسنج رو از کجا پیدا کنم؟

مادر: این جا پیش خودم نه.

(ناهید فشار مادرش را می گیرد.)

مادر: چند نه؟

ناهید (با چراغ قوه نگاه می کند. چراغ قوه پت پت می کند.): ۱۵ روی ۱۰. بفرما. حالا هی غر بزن. هی غر بزن. این قدر غر بزن که فشارت هی بره بالا.

مادر: ناهید من غر می زنی یا تو؟! کی از وقتی که پامون رو گذاشتیم توی این خونه داره مثل سگ پاچه می گیره؟

ناهید: به خدا منظوری ندارم. داد می زنی بلافاصله پشیمون می شم. آخه مردهای خونه مون خیلی لوسن مامان!

مادر: بیا این جا بینم. بیا این جا بینم. (بغلش می کند.)

ناهید: باتری چراغ قوه تموم شد مامان!

مادر: فدای سرت که تموم شد.

ناهید: دلم نمی خواست تموم بشه.

مادر: شمع که داریم. الان می رم پیداش می کنم.

ناهید: نه نرو. تو رو خدا من رو سفت بغل کن مامان.

مادر: آخی! عزیزم. خوشگل من! بین الان عین بچگی هات شدی. پیش علی هم مثل الانت باش. عین

بچگی هات. هر وقت رفتاری می کنی که بلافاصله پشیمون می شی صاف و صادق بگو.

ناهید: اگه هر بار بخوام عذرخواهی کنم پررو می شه مامان. به خدا پررو می شه. لوس تر از اینی که هست می شه.

مادر: چرا متوجه نیستی چی بهت گفتم؟ مردها بچه ن. شصت سال شون هم بشه بچه ن. شکننده ن. هارت و

پورت شون رو نگاه نکن. این قدر راحت می شه خرسون کرد. فقط باید راهش رو یاد بگیری دخترم.

ناهید: پس چرا تو بلد نبودی مامان جان!

مادر: چرت و پرت نگو. خیلی هم خوب بلد بودم. بابات سخته کرد. اگه این حرفت شوخی نه شوخی خوبی نیست.

ناهید: اصلا هم شوخی نیست.

مادر: اصلا شوخی خوبی نیست. من و بابات هیچ وقت مشکل مهمی با هم نداشتیم.

ناهید: مامان، یه چیزی ازت بپرسم راستش رو بهم می گی؟

مادر: معلوم نه که می گم.

ناهید: تو اصلا من رو دوست داری مامان؟

مادر: وا! این چه حرفی نه؟ معلوم نه که دوست دارم. تو دختر منی.

ناهید: من هر وقت بختک می شم خواب می بینم تو با یه کارد آشپزخونه داری می آی سرم رو ببری.

مادر: وا! خاک عالم!

ناهید: همیشه هم می‌دونم دارم خواب می‌بینم، اما نمی‌تونم بیدار شم. سعی می‌کنم علی رو بیدار کنم، اما علی بیدار نمی‌شه. سعی می‌کنم پا شم، اما نمی‌تونم. تو می‌آی بالای سرم، همین که کارد رو می‌ذاری روی گلوم من از ترس بیدار می‌شم.

مادر: وا!

ص زن: این خواب ناهید رو که خوندم یادم اومد من تا یه مدتی تقریباً هر روز صبح با صدای جیغ خودم بیدار می‌شدم. خواب می‌دیدم که دارم جیغ می‌کشم، واقعا جیغ نمی‌کشیدم اما توی خواب صدای جیغ رو می‌شنیدم و بیدار می‌شدم.

ناهید: همیشه هم می‌دونم دارم خواب می‌بینم، اما نمی‌تونم بیدار شم. سعی می‌کنم علی رو بیدار کنم، اما علی بیدار نمی‌شه. سعی می‌کنم پا شم، اما نمی‌تونم. تو می‌آی بالای سرم، همین که کارد رو می‌ذاری روی گلوم این قدر توی خواب جیغ می‌زنم که مثلاً علی رو بیدار کنم. این قدر جیغ می‌زنم که با صدای جیغ خودم بیدار می‌شم ولی می‌فهمم اصلاً جیغ نزدم.

مادر: وا!

ناهید: این صدای چی بود؟

ناهید: من که صدایی نشنیدم.

ناهید: ماما!

مادر: بله.

ناهید: خودتی دیگه؟

مادر: وا! چرا این جور حرف می‌زنی؟

ناهید: تو رو خدا بگو خودتی؟

مادر: می‌خوای من رو بترسونی ناهید؟

ناهید: نه به خدا. خودم دارم از ترس می میرم مامان! وای مامان به خدا یه صدایی می آد.

مامان: می خوای من رو بترسونی. من می دونم.

ناهید: نه به خدا. یه صدایی می آد مامان. من می ترسم.

مادر: من که صدایی نمی شنوم.

ناهید: بهتر نه برق رو روشن کنیم.

مادر: نه. خطرناک نه.

ناهید: (با ترس) کجا می خوای بری؟

مادر: توالی.

ناهید: نه تو رو خدا نرو.

مادر: اه! باید برم.

ناهید: پس من هم می آم.

مادر: نه ناهید!

ناهید: به خدا خیلی می ترسم مامان!

(صدای انفجار)

مادر: یا امام زمان. تو خودت به داد ما برس.

ناهید: الان علی تلفن می کنه. می گی نه، بین.

صدای زن: روز اول فقط دو سه تا موشک زدند.

ص مرد: می دونم.

ص زن: پس چرا این قدر نوشتی صدای انفجار.

ص مرد: من کاری به واقعیت ندارم.

ص زن: آگه مطابق واقعیت بنویسی فکر کنم بهتر نه.

ص مرد: نه بابا!

(صدای زنگ تلفن)

ناهید: الو... الو... الو، تویی علی؟ آره، تویی. چرا جواب نمی دی؟ وقتی حرف نمی زنی چه فایده داره گوشه دستم باشه.

مادر: گوشه رو بذار، ناصر می خواد تلفن کنه.

ناهید: من دارم گوشه رو می ذارم. نمی خواد حرف بزنی؟ دارم گوشه رو می ذارم.

(گوشه را می گذارد. صدای کوبش در ورودی)

ناهید: بله؟ (پاسخی نمی شنود) بله؟ ... ناصر تویی؟ ... ناصر؟

مادر: چرا در رو باز نمی کنی؟

ناهید: ماما! من باید بدونم کی ته تا در رو باز کنم.

(صدای کوبش در)

ناهید: ناصر، تویی؟

مادر: ناصر، پسرم تویی؟ آقا ناصر!

(صدای کوبش در)

ناهید: هر کی هستی، تا جواب ندی من در رو باز نمی کنم.

صحنه سوم: با این شمع بودم

(ناهید دارد چند شمع روشن می کند و در جاهای مختلف خانه می گذارد. سپس بلافاصله با روزنامه پنجره

را می پوشاند که نور شمع به بیرون درز نکند.)

مادر: اللهم صلی علی محمد و آل محمد. اللهم صلی علی محمد و آل محمد. اللهم صلی علی محمد و آل

محمد. اللهم صلی علی محمد و آل محمد. اللهم صلی علی ناصر تلفن نکرد.

ناهید: حتما دیگه پول خرد نداره.

مادر: داشت. خودش گفت تلفن می کنه.

ناهید: شاید پشت باجه تلفن منتظر نه.

صدای زن: کی بود در می زد؟ با تو هستم کی بود در می زد؟... بی مزه.

مادر: اللهم صلی علی محمد و آل محمد. اللهم صلی علی محمد و آل محمد. اللهم صلی علی محمد و

آل محمد. اللهم صلی علی محمد و آل محمد. اللهم صلی علی ناصر تلفن نکرد.

ناهید: حتما دیگه پول خرد نداره.

مادر: داشت. خودش گفت تلفن می کنه.

ناهید: شاید پشت باجه تلفن منتظر نه.

مادر: اللهم صلی علی محمد و آل محمد. اللهم صلی علی محمد و آل محمد. اللهم صلی علی محمد و آل

محمد. اللهم صلی علی محمد و آل محمد. اللهم صلی علی محمد و آل محمد. اللهم صلی علی محمد و آل

محمد.

(صدای تلفن.)

مادر: الو؟... الو؟

(ناهید گوشی را می قاپد.)

ناهید: الو؟... الو؟... علی تو هستی؟ خواهش می کنم جواب بده، علی. ما منتظر تلفن ناصر هستیم. اگه

می خوای حرف بزنی بگو، وگرنه مجبورم گوشی رو بذارم. الو... الو...

(گوشی را می گذارد.)

مادر: یا فاطمه زهرا. بچه‌ام تلفن نکرده. یا امام زمان. خدایا، خودت به داد ما برس. ای خدا،
پسرم رو سپردم به تو، هر جا هست حفظش کن. اللهم صلی علی محمد و آل محمد. اللهم صلی علی
محمد...

(صدای دو انفجار پی در پی. صدای جیغ یک زن از خانه‌ی یکی از همسایه‌ها)

مادر: اللهم صلی علی محمد و آل محمد. اللهم صلی علی محمد و آل محمد. (مادر پی در
پی این جمله را تکرار می‌کند. ناهید چادری به سر کرده و چادر مادر را هم می‌آورد.)
ناهید: پاشو مامان. ما باید بریم پایین توی پارکینگ.

مادر: من نمی‌آم.

ناهید: یعنی چه؟

مادر: من این‌جا می‌مونم که ناصر تلفن کنه.

ناهید: مامان، مگه نمی‌بینی وضع چه جوریه. پاشو.

مامان: گفتم که، من نمی‌آم.

ناهید: خودم تنهایی می‌رم پایین‌ها.

مادر: خب برو. من کاری به تو ندارم.

ناهید: مامان، تو اصلاً معلومه چه‌ت‌ئه؟

مادر: چی‌ئه؟ از دست من هم ناراحتی؟ خب، من رو هم بذار تو کوچه خیالات راحت بشه دیگه. اون دو
تا رو که انداختی بیرون. من رو هم بذار توی کوچه بین خیالات راحت می‌شه؟

ناهید: مامان! (صدای در) بله؟... کی هستی؟ چرا جواب نمی‌دی؟ (کاغذی از شکاف در می‌افتد تو.

ناهید نوشته روی کاغذ را می‌خواند.) نه، نداریم. یکی از همسایه‌ها ست. گل گاوزبان می‌خواست.

مادر: وا! (مکث طولانی) ناهید، من سردم‌ئه. نمی‌تونم بری پایین شوفاژ این‌جا رو راه بندازی؟

ناهید: من می ترسم مامان. تازه من چه می‌دونم لوله شوفاژ ما کدوم نه. من که از این جور کارها سردر نمی‌آرم. اما در اولین فرصت این کار رو هم یاد می‌گیرم که اگه باز هم آقایون قهر کردند من بدونم چه کار باید بکنم.

مادر: (در میان حرف ناهید دارد صلوات می‌فرستد.) اللهم صلی علی محمد و آل محمد. تو فقط باید یاد بگیری به زبان خوش حرف بزنی. اللهم صلی علی محمد و آل محمد.

(صدای زنگ تلفن در میان صلوات پی‌درپی مادر.)

مادر: اگه ناصر نه بهش بگو من سردم نه. بیاد شوفاژها رو راه بندازه.

ناهید: الو... علی؟ خواهش می‌کنم جواب بده. من می‌دونم تویی. ازت عذر می‌خوام. بیا این جا. ما تنها هستیم، بهت احتیاج داریم علی. جواب بده. الو. من ازت عذر می‌خوام. علی، تو هستی؟ الو؟

مادر: گوشه رو بذار ناهید.

ناهید: مگه نمی‌خواستی ازت عذرخواهی کنم؟ خب، گفتم ازت عذر می‌خوام دیگه. من خیلی می‌ترسم علی. بیا این جا. ما تنها هستیم. بیا این جا، خواهش می‌کنم. فقط من و مامان این جا هستیم. ناصر رفته بیرون. ما می‌ترسیم علی. هر چه زودتر بیا این جا. دوست دارم علی. من که ازت عذرخواهی کردم. چرا حرف نمی‌زنی پس؟ من گوشه رو می‌ذارم که تو همین الان راه بیفتی بیای این جا. خواهش می‌کنم.

(گوشه را می‌گذارد.)

ناهید: من مطمئنم خود علی نه. مطمئنم.

صدای زن: تو اگه یه روز قهر کنی و بری، من امکان نداره ازت عذرخواهی کنم. هر قدر هم که مقصر باشم عذرخواهی نمی‌کنم.

صدای مرد: چرا. می‌کنی.

ص زن: نه.

ص مرد: آره. اگه در وضعیت این‌ها باشی عذرخواهی می‌کنی.

ص مرد: امکان نداره.

ص مرد: مزخرف نگو.

ص زن: امتحان کن.

ص مرد: چه جوری؟ الان که موشک باران نیست.

ص زن: نه، امکان نداشت عذرخواهی کنم.

ص مرد: داری مزخرف می گوی.

(صدای زنگ تلفن. مادر دارد صلوات می فرستد و تا وقتی مطمئن نمی شود چه کسی تلفن کرده، همچنان

زیر لب صلوات می فرستد.)

ناهدید: الو!

ناهدید: توی کدوم قبرستونی هستی تو؟ اصلا معلوم نه تو چه مرگت نه؟

ناهدید: زود بیا خونه. مامان داره گریه می کنه، تو همین رو می خوای؟

(مادر گوشی را می قاپد.)

مادر: الو، ناصر جان.

مادر: خیلی دیر زنگ زد. اگه همین الان راه نیفتی نیای خونه، من از ترس می میرم

مادر: ناهید! می گه بیاید بریم توی یه پناه گاه. خب، راست می گه ناهید.

ناهدید (گوشی را می گیرد): من از این جا تکون نمی خورم. تو هم اگه مامان رو دوست داری همین

الان راه می افتی می آی خونه.

ناهدید (به مادر): بیا خودت باهش حرف بزن. من حوصله این عزیز دردونهت رو ندارم.

مادر: الو، تو نمی خوای بیای؟

مادر: من نمی تونم پیام. بیرون سرد نه. تو باید بیای این جا دور هم باشیم.

مادر: بیا این جا. تا وقتی تو بیرونی دلم هزار راه می ره.

مادر: خب، ماشین گيرت نمی آد پیاده بیا. من الان سردم نه. تو باید این جا باشی بری شوفاژخونه شوفاژ این جا رو راه بندازی.

مادر: من ازت راضی نیستم. از هیچ کدوم تون راضی نیستم. من وقتی رو پای خودم هستم تو این جور بهم بی اعتنایی می کنی دیگه می تونم بفهمم وقت پیری م چه طور باهام رفتار می کنی. من نفرین تون نمی کنم، فقط دعا می کنم یه روزی بچه هاتون همین جور باهاتون رفتار کنن تا بفهمین من از دست شما چه کشیدم.
(گوشی را خشمگین می گذارد.)

ناهید: نمی خواد بیاد.

مادر: نه. همه ش هم تقصیر تو نه.

ناهید: مامان.

(صدای زنگ خانه. مادر گوشی آیفون را برمی دارد.)

مادر: بله؟... بفرما تو... علی نه.

ناهید: دیدی؟ می دونستم خودش نه که تلفن می زنه.

(ناهید شتابان به سوی دست شویی می رود. مادر می خواهد در را باز کند.)

ناهید: نه، نه. خودم در رو براش باز می کنم.

مادر: خیلی خب!

ناهید: چند دقیقه بعد ما رو تنها بذار. بهانه ای پیدا کن برو توی اتاق. می خوام باهاش تنها حرف بزنم.

صحنه ی چهارم: چسب داریم؟

(اندکی بعد. صدای زنگ در ورودی. ناهید با سر و وضعی آراسته و مویی شانه کرده از دست شویی

بیرون می آید و می رود در را باز می کند. علی با دستی پر وارد می شود.)

ناهید: سلام.

علی: سلام. سلام مادر.

مادر: سلام.

(علی برق را روشن می کند.)

مادر: وا!

علی: دیگه بی فایده است. از عراق موشک پرتاب می کنن.

مادر: از خود عراق؟

علی: آره، از خود عراق.

مادر: خاک عالم!

ناهید: تو مطمئنی؟

علی (روزنامه ای را که در دست دارد به ناهید می دهد): این جا نوشته ما دیروز دو تا موشک به عراق

زدیم، خب، حالا نوبت اون ها ست دیگه.

مادر: خدا نسل شون رو از روی زمین ورداره به حق علی.

(ناهید دارد شمع ها را یکی یکی خاموش می کند)

ناهید: آره، همین که تو نفرین کردی خدا نسل شون رو ورمی داره. خدا فقط معطل نفرین ما بود.

علی: ناصر کجاست؟

ناهید: رفته بیرون.

علی: الان چه وقت بیرون رفتن ته.

ناهید: قهر کرده.

علی: مطمئنم تو بی تقصیر نیستی.

ناهید: تا جایی که من می‌دونم قهر و ناز کار خانوم‌هاست. اما توی خونه ما انگار وضع برعکس‌ه،
مردها قهر می‌کنند.

علی: منظورت از مردها من هم هستم دیگه؟

مادر: بچه‌های من بس کنید.

ناهید (از خاموش کردن یک شمع صرف‌نظر می‌کند.) با تو کاری ندارم.

علی: با منی؟

ناهید: نه، با این شمع بودم.

(علی می‌رود تلویزیون را روشن می‌کند.)

ناهید: تلویزیون توی اثاث‌کشی خراب شده. چه‌قدر به ناصر گفتم مواظب کارگرا باش.

مادر: وای، تو چه‌قدر غر می‌زنی ناهید.

ناهید (به علی): تو می‌خوای چیزی بهم بگی؟

علی: رادیو ضبط کو؟

ناهید: کجاها موشک خورده؟

علی: نمی‌دونم. من کنار یه باجه تلفن توی ماشین نشسته بودم، هر وقت جایی موشک می‌خورد، تلفن
می‌زدم این‌جا و خونه پدرم.

ناهید: خیلی خوب کردی اومدی. اگه نمی‌اومدی دیگه هیچ وقت باهات حرف نمی‌زدم. هیچ وقت.

علی: نزدیک پنجره نیست. ممکن‌ه موج انفجار شیشه‌ها رو خرد کنه بره توی چشم‌هات.

ناهید: واقعاً؟

علی: بله واقعاً.

ناهید: چرا این‌رو گفتی؟ مگه من رو دوست داری؟

ص زن: برای چی حرف‌های من رو واردنوشته‌هات می‌کنی؟ مگه من خیلی حرف‌های خوبی می‌زنم؟

ص مرد: آره؟

ص زن: (ذوق زده) واقعا؟

ص مرد: آره.

ص زن: می خوای یه جمله به حرف های ناهید اضافه کنم؟

ص مرد: آره.

ناهید: چرا این رو گفتی؟ مگه من برات مهمم؟ مگه من رو دوست داری؟

ناهید: تو خیلی خوب کردی اومدی.

علی: چسب داریم؟

مادر: ناهید، من می رم استراحت کنم. باید یه خورده استراحت کنم.

ناهید: خیلی خب، مامان. برو. (به علی) چسب برای چی می خوای؟

علی: بزخم به شیشه ها که خرد نشه. اون جا که تلفن می زدم، یه بار موشک خورد اون دور و برها، شیشه های

باجه تلفن کاملا خرد شد. خیلی شانس آوردم که اون لحظه اون تو نبودم.

مادر: خدا رحم کرد. خدا خیلی رحم کرد.

علی: چسب داریم؟

ناهید: داریم، اما از توی این همه خرت و پرت نمی شه پیداش کرد.

مادر: من می دونم توی کدوم کارتن هست. ایناش.

ناهید: علی، تو خوب نه اول بری شوفاژ این جا رو راه بندازی.

مادر: ناهید.

ناهید: جانم.

مادر: ناصر تلفن کرد صدام می زنی دیگه؟

ناهید: آره، مامان.

(علی بیرون می رود.)

مادر (از دم در اتاق خواب): ناهید، من خیلی باید اون تو بمونم؟

صحنه پنجم: زنی کنار خیابان گریه می کرد

ناهید: ناصر تلفن نکرده ... تو چرا ساکتی؟

علی: چی بگم؟

ناهید: یه حرفی بزن .

علی: گشتم نه .

ناهید: مرسی از این که یه حرفی زدی .

علی: خواهش می کنم .

ناهید: علی، به نظر تو هیچ چی عوض نشده؟ تو خیلی عادی رفتار می کنی . یعنی تو واقعا هیچ حرفی

نداری؟ تو از بیرون اومدی . خب، بیرون چه خبر بود؟ خیابون ها شلوغ بود، خلوت بود، چی بود؟ خیلی

حرف ها می تونی بزنی. فقط این طور ساکت نشین.

علی: خیابون ها خلوت بود.

ناهید: خب؟

علی: تو اول یه تلفن کن به مادرم .

ناهید: بذار ناصر تلفن کنه خیال مامان راحت بشه بعد . اشکالی نداره که؟

علی: نه.

ناهید: خب حرف بزن. ادامه بده.

علی: خب، خیابون ها تقریبا خلوت بود ... یه زن کنار خیابون گریه می کرد.

ناهید: چرا گریه می کرد؟

علی: پرسیدن داره ؟ خب، ترسیده بود دیگه.

ناهید: خب؟

علی: من هم سوارش کردم.

ناهید: بیا . اگه مجبورت نمی کردم حرف بزنی، اصلا نمی گفتمی . خب، تو سوارش کردی. ادامه بده.

علی: رسوندمش در خونهش.

ناهید: و اون مدام گریه می کرد؟

علی: آره.

ناهید: خوشگل بود ؟

علی: آره، خوشگل بود.

ناهید: خب، ادامه بده .

علی: ادامه نداره . رسوندمش در خونهش .

ناهید: همین ؟

علی: همین .

ناهید: روی صندلی جلو نشسته بود ؟

علی: پشت. سوال بعدی ؟

ناهید: دیروز یکی از دوستانم تو رو تو ی خیابون سنایی دیده. می گفت یه زن هم جلو نشسته بود .

علی: خب ؟

ناهید: خب ؟

علی: اعظم باهام بود .

ناهید: ولی اون جور که دوستم نشونی اون زن رو داد اصلا با اعظم نمی خونه.

علی: تو من رو کشوندی اینجا با هم دعوا کنیم؟

ناهید: ما دعوا نمی کنیم. من فقط می خوام بدونم اون زن کی بود. نکنه اون هم توی خیابون گریه می کرد و

تو هم دلت سوخت، رسوندی ش در خونه ش؟

علی: ببین، تو الان داری گیر می دی. داری ...

ناهید: یعنی چه؟ من فقط می خوام ...

علی: من هنوز حرف تموم نشده. هنوز حرف ...

ناهید: خیلی خب، چی می خوای بگی؟

علی: من فقط گفتم یکی رو که داشت گریه می کرد سوار کردم، اما تو ...

ناهید: این رو به یکی بگو که تو رو نمی شناسه. تو مخصوصا این حرف ...

علی: (در میان حرف ناهید) من هنوز حرف تموم نشده. من اصلا نمی شنوم تو چی می گی، چون هنوز

حرف تموم نشده ...

ناهید: تو مخصوصا ماجرای اون زن رو تعریف کردی که من حسودی کنم.

علی: می دونی، اصلا حرف زدن با تو سخت ته. من واقعا نمی تونم با تو راحت حرف بزنم. قبل از صحبت

باید حرف هام رو سبک سنگین کنم چون نمی دونم از حرف هام چه برداشتی می کنی. هیچ وقت نمی تونم

رک و راست و راحت حرف بزنم. ببین، همین الان که دارم حرف می زنم تو جور به خصوصی داری

نیگام می کنی و سرت رو با حالت عصبی تکون می دی.

ناهید: من جور به خصوصی نیگات نمی کنم. داری چرند می گی.

علی: سرت رو که تکون می دادی.

ناهید: یعنی چه! من حق ندارم سرم رو تکون بدم؟

علی: ببین، من نیومدم این جا که با هم دعوا کنیم.

ناهید: ما که الان با هم دعوا نمی کنیم.

علی: ببین، آگه خیلی ناراحتی، من همین الان از این جا برم؟

ناهید: یعنی چه! من که ازت عذرخواهی کردم.

علی: عذرخواهی کردی که پیام شوفاژ این جا رو راه بندازم دیگه.

ناهید: خیلی بی شعوری علی.

(صدای انفجار. مادر شتابان می آید گوشی را برمی دارد.)

مادر: چرا گوشی رو بر نمی دارین؟ الو؟ الو؟

ناهید: تلفن که زنگ نزد مامان.

مادر: من خودم شنیدم زنگ زد.

ناهید: تو چرا رنگت پریده؟

مادر: تلفن زنگ زد. من خودم شنیدم. مگه زنگ نزد علی آقا؟

علی: نه، مادر جون.

مادر: وا!

(ناهید دست بر پیشانی مادر می گذارد.)

ناهید: مامان، تو اصلا حالت خوب نیست. تو تب داری. باید ببریمت دکتر.

مامان: دلم شور می زنه. ناصر چرا تلفن نکرده؟ من خیلی می ترسم ناهید. بچه تلفن نکرده.

ناهید: تلفن می کنه. حالا ست که تلفن کنه.

مادر: تو بدجور باهاش حرف زدی. من خودم بدجوری باهاش حرف زدم.

ناهید: علی، حال مامان اصلا خوب نیست. باید ببریمش دکتر.

مادر: من از جام تکون نمی خورم. تا ناصر نیاد من از این جا تکون نمی خورم.

ناهید: مامان، بچه نشو. تو تب داری.

مادر: همین که گفتم من از جام تکون نمی خورم.

علی: خب، من می رم بر اش قرص تب بر می خرم.

ناهید: قرص تب بر داریم. اما من می خوام ببریمش دکتر.

مادر: من هیچ جا نمی آم باهاتون. همین جا می مونم تا ناصر بیاد. شما برید. من می مونم. من از این جا تکون نمی خورم.

علی: خب، برو قرص رو بیار.

(ناهید برای مادر قرص و یک لیوان آب می آورد.)

صدای زن: یه خاطره دیگه از شب های موشک باران یادم اومد. اگه یادت باشه یه مدتی موشک باران قطع شد. ما از شمال برگشتیم. چند روز بعدش باز شروع شد. مامان به همه ی ما قرص خواب آور داد که سر و صدای موشک باران بیدارمون نکنه. بابام مخالف بود. مامان گفت می خوام بچه ها راحت بخوابند. حتی بابا رو هم قانع کرد قرص خواب بخوره. فرداش باز راه افتادیم رفتیم شمال.

مادر: خدا مرگم بده. من چند شب پیش خواب پدرت رو دیدم. حالا یادم اومد. خواب دیدم من و ناصر از سر کوچه قبلی داشتیم می اومدیم خونه، پدرت رو توی راه دیدیم. پدرت بهم لبخند زد. من با چادرم صورت م رو خوب پوشوندم و از کنارش رد شدم، اما ناصر با پدرش دست داد و دو تایی دور شدند. (با نگرانی:) ناهید.

ناهید: مامان، تو باید استراحت کنی. هر وقت ناصر تلفن کرد من صدات می کنم.

(ناهید مادر را به اتاق دیگر می برد علی گوشی تلفن را برمی دارد و شماره ای می گیرد.)

علی: سلام.

علی: دیگه پول خرد نداشتم. حال بابا و مامان چه طور نه؟

علی: هنوز به این سر و صداها عادت نکردین؟

علی: دو تا قرص خواب بخورین راحت بخوابین.

علی: نترس، تو تا همه ی ما رو خاک نکنی نمی میری.

علی: قرص خواب بخور بگیر بخواب. (ناهید وارد می شود.) گوشه رو بده به مامان. ناهید می خواد باهش حرف بزنه.

(گوشه را به سوی ناهید می گیرد. نور صحنه خاموش می شود.)

صحنه ششم: پایان

ناهید: تو می خوای چیزی بهم بگی؟

علی: نه.

ناهید: امروز چندم ته؟

علی: دهم.

ناهید: بیست روز دیگه عید ته... تو چی می خوای بگی؟ حرفت رو بزن. شاید این آخرین حرفی باشه که بین ما رد و بدل می شه.

علی: حرفی ندارم.

صدای زن: این علی چرا یه جوری ته؟

ناهید: ساعت چند ته؟

علی: نه و بیست و پنج.

صدای مرد: اگه بدونی که ممکن ته من دو ساعت دیگه بمیرم چه کار می کنی؟

ص زن: از این جا می رم.

ص مرد: می ری؟ کجا؟

ص زن: نمی تونم بینم داری می میری. از تو دور می شم. تا مدتی پام رو توی این خونه نمی ذارم.

ص مرد: من دلم می خواد در همچین موقعیتی تو کنارم باشی. نگاه کنی. با من حرف بزنی.

ص زن: نازی.

ص مرد: در همچین موقعیتی مطمئن باش من از تو دور نمی شم.

ص زن: من نمی تونم.

ناهید: کجا داری می ری؟

علی: بقیه کارتن ها رو بیارم بالا.

ناهید: نه. الان نه. الان نمی خوام بری جایی. بیا همین جا رو مرتب کن... (می خواهد در یک قوطی را باز

کند اما نمی تواند.) الان حالت رو می گیرم.

علی: چی؟

ناهید: با تو نبودم. بیا در این رو باز کن من زورم نمی رسه.

علی: آره، تو زورت فقط به من می رسه.

ناهید: کاش این طور بود.

علی: این ها رو کجا بذارم؟

ناهید: بذارشون توی اون اتاق، بعد خودمون چیز میزاش رو می ذاریم سر جاش... مرسی.

(علی به آن اتاق می رود. کمی بعد صدای ترانه از آن اتاق به گوش می رسد. علی وارد می شود. ضبطی در

دست دارد.)

علی: کنار وسایل ناصر بود.

(ناهید به علی نزدیک می شود. صدای ضبط را که در دست علی هست کم می کند.)

ناهید: یه چیزی بگم به م نمی خندی؟

علی: نه.

ناهید: یه جمله ی قشنگ به م بگو.

(علی لب خند می زند. صدای ضبط را کمی بلند می کند)

ناهید: کمی پیش از او مدنت توی یکی از کارتن‌ها نامه‌هایی رو پیدا کردم که تو قبل از ازدواج برام نوشته بودی. اصلاً باورم نمی‌شد اون نامه‌ها رو تو نوشتی. (ناهید صدای ضبط را کم می‌کند) تو اون وقت‌ها خیلی حرف‌های قشنگ برام می‌نوشتی و من یادم نبود. به خصوص نامه‌هایی که دوره سربازی برام نوشتی، قسم می‌خورم خودت هم باورت نشه که نوشته‌ی توئه. نوشتی وقتی از هم خداحافظی کردیم و من از تو دور شدم گریه‌ت گرفتم. اون وقت‌ها بلد بودی گریه کنی. بلد بودی حرف‌های قشنگ بزنی.

ص مرد: چرا می‌خندی؟

ص زن: خوش‌حالم که دارم می‌بینم اون روز به حرف‌هام گوش می‌دادی. مرسی. فکر می‌کردم فقط داری نیگام می‌کنی و حواس‌ت مثل همیشه به جای دیگه هست.

ص مرد: مثل همیشه؟

ص زن: تو بیش‌تر وقت‌ها که من دارم حرف می‌زنم اصلاً حواس‌ت به من نیست.

ناهید: هم خداحافظی کردیم و من از تو دور شدم گریه‌ت گرفتم. اونوقت‌ها بلد بودی گریه کنی. بلد بودی حرف‌های قشنگ بزنی. تو خیلی عوض شدی علی. مثلاً بهت برنخوره‌ها، تو تازگی‌ها هیچ وقت به خاطر کاری که برات انجام می‌دم ازم تشکر نمی‌کنی. می‌توننی بهم بگی دستت درد نکنه. این جمله قشنگی‌ئه. اول‌ها بلد بودی بگی. (علی صدای ضبط را کمی بلند می‌کند) تو گوش‌ت با من‌ئه؟ اصلاً شنیدی چی گفتم یا این که مثل همیشه حواس‌ت به جای دیگه هست؟

علی: شنیدم.

ناهید: من اصلاً چی گفتم؟

علی: می‌خوای از این به بعد بهت جمله‌های قشنگ بگم دیگه.

ناهید: داری مسخره‌ام می‌کنی؟

علی: حرفی‌ئه که خودت گفتی.

ناهید: صورتات کثیف نه. معلوم نه سه روز نه که نرفته ای حمام. پیرهن ت رو هم باید عوض کنی. مثل بچه ها رفتار می کنی. حتما باید بهت گفت برو حمام. واقعا همکارهات نگفتند تو بو می دی؟ بوی گند عرق. کثافت از سر تا پات می باره.

(صدای انفجار. صدای جیغ یک زن از خانه ی همسایه و سپس صدای سازدهنی از همان جا)

ناهید: بدتر از مرگ این نه که آدم زیر آوار زنده بمونه و تا آخر عمر معلول و معیوب زندگی کنه. تو نمی ترسی؟

علی: نه.

ص زن: یه فکری برای این علی بکن. خیلی یه جوری نه.

ناهید: یعنی می خوای بگی اصلا نمی ترسی؟

ص زن: تو نمی ترسیدی؟

ص مرد: خیلی می ترسیدم؛ اما خجالت می کشیدم کسی بفهمه من می ترسم. سعی می کردم خودم رو دل داری بدم. با خودم می گفتم مرگ حق نه. آره، همه آدم ها یک روز می میرند. من هم اگه قرار باشه بمیرم می میرم حالا هر جا که باشم. اما بعد فکر می کردم آخه این جور الکی مردن! این جور اتفاقی مردن! زیر لب می گفتم خدایا، من هنوز زندگی نکرده ام. من هنوز اون طور که می خوام زندگی نکرده ام. فکر می کردم اگه بمیرم آب از آب تکون نمی خوره. نبودنم اصلا توی دنیا حس نمی شه، انگار که اصلا وجود نداشته ام. حس می کردم وجودم اصلا ضروری نیست برای همین از دست خودم خیلی عصبانی بودم.

ناهید: دلم خیلی شور ناصر رو می زنه. می ترسم زبانم لال بلایی سرش اومده باشه. ساعت چند نه؟

علی: نه و بیست و پنج.

ناهید: تو من رو سرزنش می کنی که ترسم رو نشون می دم؟

علی: نه.

ناهدید: آره. تو من رو سرزنش می کنی. از نگاهت پیدا ست. من تو رو خوب می شناسم. لازم نیست این قدر بهم دروغ بگی. وقتی ملاحظه من رو می کنی و بهم دروغ می گی، خیلی از دستت عصبانی می شم.

علی: ناهید.

ناهدید: جانم.

علی: ناصر که تلفن کرد پرس کجاست بریم برش داریم بیرون از شهر.

ناهدید: گفتم ساعت چند نه؟

علی: نه و بیست و پنج.

(مادر وارد می شود.)

مادر: ناهید.

ناهدید: چی نه مامان؟

مادر: نکنه خوابم تعبیر شه ناهید. من می ترسم. بچه تلفن نکرده.

ناهدید: تلفن کرد مامان. من دلم نیومد از خواب بیدارت کنم. ناصر تلفن کرد، مگه نه علی؟

علی: آره. من به ناهید گفتم بیدارتون کنه، اما ناهید گفت بهتر نه استراحت کنین.

ناهدید: گفتم می آد خونه.

(مادر احساس می کند که آن ها دروغ می گویند، اما اکنون او به باور این حرف نیازمند است. ناهید را بغل

می کند و می خواهد حرفی بزند اما نمی تواند.)

ناهدید: مامان، لازم نیست حرفی بزنی. به خدا ناصر تلفن کرد. (صدای در) بیا، این هم ناصر.

(مادر در را باز می کند. زن و مردی پشت در هستند.)

زن: بیخشید...

(مادر که می بیند ناصر نیست، پا پس می کشد و گریه کنان به اتاق خود می رود. علی و ناهید به سوی در

می روند.)

ناهید: بفرمایید.

زن: ببخشید. ما همسایه طبقه بالای شما هستیم. اجازه می‌دین کمی با شما باشیم.

ناهید: خواهش می‌کنم، بفرمایید تو.

(زن و مرد وارد می‌شوند. زنی جوان و مردی میان‌سال. مرد معلول است. سرش کاملاً خمیده به پایین و

اندکی قوزو. در دست مرد یک خروس هست. مرد در دست دیگر خود یک خودکار و چند تکه کاغذ

دارد. زن باردار است.)

ناهید: خیلی خوش اومدید.

پروانه: مرسی. واقعا ببخشید، مثل اینکه بدموقع مزاحم شدیم.

ناهید: نه. نه. برادرم هنوز نیومده، مادرم نگران‌ش‌ئه.

پروانه: ما توی خونه تنها بودیم. هر چی منتظر شوهرم موندم نیومد. تا یک ساعت پیش باید می‌اومد.

دیگه نمی‌تونستیم توی اون خونه منتظر بمونیم. تا یک ساعت پیش باید می‌اومد.

ناهید: کاش یه یادداشت برای شوهرتون می‌نوشتین که این جایید.

پروانه: بله، یه کاغذ چسبوندم روی در خونه مون... من پروانه هستم. این آقا هم سهیل، برادر شوهر من.

(سهیل مطلبی را که روی یک تکه کاغذ نوشته به پروانه می‌دهد.)

پروانه: ببخشید خانوم، دست شویی کجاست؟

علی: ایشون می‌خوان برن؟

پروانه: بله.

علی: من نشون شون می‌دم.

پروانه: خیلی ممنون.

(علی خروس را از سهیل می‌گیرد.)

پروانه: اگه صدای این خروس شما رو اذیت کرده، خیلی باید ببخشید. سهیل فقط دو سه روز این جا هست. بعد می ره خونه خودشون. تنها دل خوشی اش همین خروس نه. شوهرم می گه سهیل از بچه گی خروس داشت. هر بار خروسش مرده، یکی واسهش خریده اند. قبل از شما یه زن و شوهر دانشجو این جا زندگی می کردند. یه پسر بچه هم داشتند که عاشق این خروس بود. وای، چه بچه ای، خیلی شیطون بود. هر وقت سهیل می اومد خونه مون، این بچه در خونه مون رو می زد و می اومد تو... ببخشید، اجازه می دین من یه

تلفن به محل کار شوهرم بزنم؟

ناهید: بفرمایید خواهش می کنم.

پروانه: تلفن ما قطع نه. (شماره می گیرد). نه، کسی گوشی رو بر نمی داره.

ناهید: محل کار شوهرتون کجا ست؟

پروانه (دارد شماره دیگری می گیرد): بیست پنج شهریور. شما می دونین کجاها بمباران شده؟

ناهید: نه.

پروانه: الو، سلام.

پروانه: چه کار می تونستم بکنم؟ تلفن قطع نه. از خونه همسایه دارم زنگ می زنم. بابا مامان حال شون خوب

نه. گوشی رو بده مامان.

پروانه: سلام مامان.

پروانه: آره مامان.

پروانه: سیروس هنوز نیومده، خیلی دلم شور می زنه.

پروانه: آره. کسی گوشی رو بر نمی داره.

پروانه: آخه تا یک ساعت پیش باید می اومد. تو نمی دونی کجاها بمب خورده؟

پروانه: شما چرا اون بالا هستید؟ چرا نمی رین پایین توی انباری؟ گوشی رو بده به پریسا.

پروانه: شما چرا نمی رین توی انباری؟ اطراف شما حتما یه پناه گاه هست.

پروانه: خیلی خوب. حالا پاشین برین پناه گاه.

پروانه: آخی. الهی بمیرم. الهی بمیرم.

پروانه: دیگه نگو. نمی خوام بشنوم. (سهیل از جای خود برمی خیزد، می رود در ورودی را باز می کند و گوش می سپارد. گمان می کند برادرش آمده است. اما صدایی نمی شنود و می آید سر جای خود می نشیند.)
پریسا! اگه مادر سیروس تلفن کرد، نگی سیروس نیومده.

پروانه: باشه. باشه. زنگ می زنم.

پروانه: یه لحظه گوشی. ببخشید اجازه هست شماره ی این جا رو بدم به خواهرم که زنگ بزنه.

ناهید: خواهش می کنم. ۴۸۰۶۱۲۲

پروانه: یادداشت می کنی پریسا؟

پروانه: ۴۸۰۶۱۲۲.

پروانه: ۶۱۲۲

پروانه: آره بیست و دو. خوب من دیگه خداحافظی می کنم این جا منتظر تلفن هستند. خداحافظ.

پروانه: (گوشی را می گذارد.) خواهرم، جمال زاده شمالی می شینه. یه موشک می گه خورده اون طرف ها. توی یه خونه ای اون طرف ها جشن تولد گرفته بودند و پر بچه بوده، موج انفجار شیشه ها رو خرد کرده و خیلی هاشون زخمی شده اند.

مادر: ناهید!

ناهید: بله مامان!

مادر: ناصر که اون طرف ها نرفته بود.

ناهید: نه مامان!

پروانه: پس بگو چرا آژیر نمی کشن. دارن از خود عراق موشک می ندازن. خانوم، من این موشک آخری رو دیدم. من نمی دونستم موشک نه. فکر می کردم بمب نه. پشتش آتیش بود. از باکش جدا شد رفت

پایین...خانوم، این شهر دیگه امنیت نداره. دیگه هیچ امنیت نداره. زمان بمباران لااقل دل مون به این خوش بود که آژیر می کشن و می دونیم چه خاکی به سرمون کنیم. الان که دیگه از آژیر هم خبری نیست. این شهر هم که ماشاءالله یه ذره دو ذره نیست. اون پدرسوخته‌ها موشک رو بدون نشونه گیری هم که پرتاب کنن حتما به یه جای این شهر می خوره. هر کی با ننهش قهر کرده از شهرش پا شده اومده این جا. خانوم، به قرآن، من از این شهر نفرت دارم. من نمی دونم توی این شهر چی هست که همه راه می افتن می آن این جا. من بارها به شوهرم گفتم بیا از این شهر بریم. لازم نیست حتما موشک بزنی تا آدم مرگ رو حس کنه. ما همین که داریم هوای کثیف این جا رو تنفس می کنیم خودش قدم به قدم نزدیک شدن به مرگ نه. (همچنان که پروانه دارد حرف می زند، سهیل نوشته‌ای به علی داده است و علی در میان حرف پروانه می گوید: توی اثاث کشی خراب شده.) بله؟ (رو به علی می پرسد. علی می گوید: به ایشون گفتم تلویزیون توی اثاث کشی خراب شده.) سهیل اخبار رو خیلی دوست داره. همین الان خیلی خوب می دونه که توی دنیا چه خبر نه. (سهیل برمی خیزد و به سوی در می رود.) سیروس اومده؟...داداش اومده؟ (سهیل برمی گردد.) خانوم، من بارها و بارها به شوهرم گفتم بیا بریم شمال. اصلا بیا بریم ورامین. ما اون جا باغ داریم. فقط از این شهر کثیف بریم بیرون. این جا بی خود و بی جهت داریم کلی کرایه خونه می دیم، همه چی هم گران نه. هوا هم کثیف! هوا هم کثیف! (سهیل نوشته‌ای به علی داده و علی می گوید: آره. آره.) دیگه من کوتاه نمی آم. ما این خونه رو تا آخر اردیبهشت کرایه کردیم. دیگه اجازه نمی دم توی این شهر خونه اجاره کنه. اصلا باید بریم شمال. حیف نیست هوای شمال. هوای پاکیزه، همه جا سبز. حالا که اوضاع این جوری شده، دیگه هیچ حرفی قانع نمی کنه. ما باید از این شهر بریم. این جا دیگه امنیت نداره. اگه این جا بمونیم می میریم. چون مون رو از سر راه پیدا نکردیم که شاید عراق بخواد این جا رو با خاک یکسان کنه.

ناهید: می گم همه گی بریم پایین توی شوفاژخونه.

پروانه: نه، من اون جا موش دیدم. جای کثیفی نه. به خاطر این بچه می گم. راهش فقط این نه که از این جا بریم. (سهیل پیش تر کاغذی به علی داده و علی اکنون سیگاری روشن کرده و به او داده است. پروانه بوی سیگار را حس می کند و به سوی سهیل برمی گردد.) نه، سهیل جان، شما خیلی سیگار کشیدی. دیگه بس نه. سیگار رو خاموش کن. توی همین چند ساعت یه پاکت سیگار خودش رو تمام کرده. مرسی سهیل جان، خاموش کن. (سهیل سیگار خاموش می کند.) مرسی. مرسی. مرسی. مرسی... سهیل یه صدایی شنیدم. شاید سیروس اومده. بین سیروس نه؟ (سهیل در را باز می کند، گوش می سپارد و برمی گردد.) باید همین امشب از این جا بریم. اصلا خانوم، شما رو به قرآن، با وضعی که من دارم این جا موندن کار اشتباهی نیست؟ به خاطر بچه مون هم که شده ما باید از این شهر بریم. (سهیل نوشته ای به پروانه می دهد.) نه، سهیل جان، جاش نیست. (به ناهید) من خودم توی یه کتاب خوندم بچه از همین حالا که توی شکم مادر هست، گریه کردن رو شروع می کنه، می خنده، می ترسه. من خیلی نگران این بچه هستم. لابد الان حسابی ترسیده. شاید الان داره گریه می کنه. من که نمی فهمم، تازه اگر هم بفهمم، کاری از دستم بر نمی آد. چه قدر بهش گفتم من هنوز صلاحیت ندارم بچه دار بشم، هنوز آمادگی ندارم، هنوز وقتش نیست. من الان نمی دونم چه کار باید کرد. (سهیل نوشته ای به پروانه می دهد، اما پروانه بی آن که نوشته را بخواند به حرفش ادامه می دهد.) من تنها کاری که می تونم بکنم این نه که وقتی شوهرم اومد بهش بگم همین امشب از این شهر بریم بیرون. آخه بچه ای که در همچین موقعیتی بخواد به دنیا بیاد مگه ممکن نه سالم باشه؟ من باید از این سر و صدا دور باشم. اگه من در موقعیت بدی باشم این روی شخصیت بچه اثر می ذاره. آره، هر چه زودتر باید از این جا رفت. همین که بیاد بهش می گم بریم ورامین. (سهیل نوشته ای به علی می دهد. علی به ساعتش نگاه می کند و می گوید: نه و بیست و پنج دقیقه.) شما هم تو رو خدا با ما بیاید. به قرآن، این جا موندن اشتباهه. اصلا همین الان پا شیم این جا رو مرتب کنیم که وقتی شوهرم اومد شما هم با ما بیاید بریم ورامین.

ناهید: شما رو به خدا بشینید. شما نباید کار کنید.

پروانه: ولی من دوست دارم کاری بکنم. اصلا توی این اوضاع آدم باید کاری بکنه که سرگرم بشه. (نوشته سهیل را می خواند.) نه، سهیل جان، بذار برای یه وقت دیگه. شما رو به قرآن، فقط بهم بگید من چه کار بکنم. وسایل این کارتن رو مسلما باید گذاشت توی آشپزخونه.

(صدای انفجار. پروانه جیغ می زند. سکوت. ناهید به پروانه نزدیک می شود. پروانه باز جیغ می زند.)

پروانه: ما باید از این جا بریم. ما باید از این جا بریم. ما باید از این جا بریم. ما باید از این جا بریم، من می دونم. (سهیل خم می شود و بندهای باز کتانی پروانه را می بندد. سپس از جیب خود سازدهنی بیرون می آورد و می نوازد.)

صدای زن: هنوز تمامش نکرده ای؟

صدای مرد: نه، اما خب، کمی بعد، مثلا بیست دقیقه بعد همه این ها می میرند.

ص زن: این ها می میرند؟

ص مرد: آره.

ص زن: پایان خوبی نیست.

ص مرد: خیلی ها مردند.

ص زن: تو زنده موندی. خیلی ها زنده موندند.

ص مرد: ناصر زنده می مونه. به خونه نزدیک می شه. دیگه خونه که نیست. به خرابه ای که تا کمی پیش تر خونه بود نزدیک می شه. بغض راه گلوش رو می بنده. متوجه خروسی می شه که روی خرابه ایستاده و بهش زل زده. اون وقت همون جا خم می شه و گریه می کنه. آره. توی کوچه، جلوی خرابه گریه می کنه. این تنها کاری نه که می کنه.

پایان

اسفندماه ۱۳۷۵

مهرماه ۱۳۷۶

زمستان ۱۳۸۴

نمایش زمستان ۶۶ نخستین بار در بهمن ماه سال ۱۳۷۶، در تئاتر شهر، سالن چهارسو به کارگردانی محمد یعقوبی اجرا شد و جایزه ی اول کارگردانی، جایزه ی دوم نمایش نامه نویسی، جایزه ی دوم و سوم بازیگری به این نمایش تعلق گرفت. این نمایش سپس ۲۸ روز در تالار کوچک تئاتر شهر در تاریخ اسفند ماه ۱۳۷۷ به روی صحنه رفت.